



مجموعه یادداشت‌های روزانه نمایانج

به مراقبت شریکیم یانج

شدي

سرشناسه: نیما یوشیج، ۱۲۷۴-۱۳۳۸، مستعار
عنوان و نام پدیدآور: یادداشت‌های روزانه‌ی نیما یوشیج
به کوشش شراگیم یوشیج.

مشخصات نشر: تهران: رشديه، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهري: [۴۹۶] ص.: نمونه.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۷۴۶-۲-۱

وضعيت فهرست‌نویسی: فیبا

عنوان ديگر: یادداشت‌های روزانه‌ی نیما یوشیج.

Nima Yoshij, Notbooks, Sketchbook, etc

شناسه‌ی افزوده: یوشیج، شراگیم، ۱۳۲۲-، گردآورنده

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۲۸۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۶/۶۲

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۷۵۰۵۷۶۱

روشدیه

دفترهای نیما

یادداشت‌های روزانه‌ی نیما یوشیج

به مراقبت شراگیم یوشیج

تنظیم: مینا یوشیج

طراحی جلد: رسام ارژنگی

امور گرافیکی: آتلیه رشديه

چاپ نخست: ۱۳۹۹ - تهران

شمارگان: ۱۰۰۰ تا

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۷۴۶-۲-۱

تلفن: ۲۶۳۱۰۰۸۳

www.roshdiehpub.ir

roshdieh.publications@gmail.com

حق چاپ برای شراگیم یوشیج، تنها فرزند و تنها وارث حقیقی و حقوقی نیما
و دارنده‌ی حق چاپ آثار نیما به صورت کتاب، محفوظ است.

دست‌های نیا

یادداشت‌های روزانه نیا یوج

به کوشش مصحح و تطبیق

شهر اکرم یوج

فهرست

۷	 مقدمه
۹	 پیش درآمد
۱۵	 یادداشت‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۹
۴۹	 یادداشت‌های ۱۳۲۹
۵۹	 یادداشت‌های ۱۳۳۰
۹۵	 یادداشت‌های ۱۳۳۱
۱۱۱	 یادداشت‌های ۱۳۳۲
۱۲۳	 یادداشت‌های ۱۳۳۳
۲۰۳	 یادداشت‌های ۱۳۳۴
۳۳۳	 یادداشت‌های ۱۳۳۵
۳۹۷	 یادداشت‌های ۱۳۳۶
۴۲۷	 یادداشت‌های ۱۳۳۷
۴۵۵	 یادداشت‌های ۱۳۳۸
۴۶۷	 یادداشت‌های پراکنده
۴۸۱	 فهرست نام کسان
۴۸۹	 تصویر برخی دست‌نوشته‌ها

یادداشت خط خطی بر دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی نیما

چه بسیار می‌بینی که نیما در حاشیه‌ی یک شعر یا روی تکه‌کاغذی با خطی درشت نوشته: «یادداشت»، به نظر می‌رسد در آن هنگامی که مشغول خلق شعری بوده، ناگهان موضوعی به ذهنش رسیده که همان لحظه یادداشت کرده و از این‌روست که بعضی از این نوشته‌ها فاقد عنوان یا تاریخ‌اند. نیما نوشته است: «سال‌ها یادداشت‌های خود را پاره کرده و حالا شروع می‌کنم، بعضی هم در ورق‌پاره‌هایی مانده است که باید ضمیمه کنم.»

او آنچه را که سال‌ها یادداشت کرده از بین بُرده، اما بعد به‌خاطر می‌آورد چه راه پُررنج و مشقّتی را پشت سر گذاشته و هیچ نشانی از آن ایام سپری‌شده‌ی سخت برجا نمانده است. لذا از سال ۱۳۲۹ تصمیم می‌گیرد دوباره خاطرات روزانه‌ی خود را بنویسد و حتی یادداشت‌های پراکنده‌اش را در یک دفتر جمع کند، هرچند کوتاهی عمر، مجال این کار را به او نمی‌دهد.

به یاد دارم چه بسیار شب‌ها تا دیروقت در تنهایی خود روی زمین در کنار کاغذپاره‌هایش چمباتمه می‌زد و به عادتِ معمولِ خود زانویش را در بغل

می‌گرفت، چیزهایی می‌نوشت و زیر لب با خود زمزمه می‌کرد و افکارش را با ته‌مدادی کهنه بر روی سپیدی کاغذ می‌ریخت. انسانی ساده بود و مثل یک روستایی، ساده می‌زیست. هرگز ندیدم کراوات بزند و پشت میز بنشیند، روی زمین بر سفره می‌نشست. اگر کسی او را آزرده بود به اطاقش پناه می‌برد و با خود جدل می‌کرد و بغض و اندوه‌هایش را روی کاغذ می‌آورد.

امروز این یادداشت‌های اوست که به یادگار مانده است و می‌تواند به وضوح نمایانگر اندیشه‌ها و افکارِ درونیِ انسانی باشد که انقلابی در شعر و ادبیات ایران ایجاد کرد. این یادداشت‌ها در سه دفترچه‌ی مختلف نوشته شده است و یکی که بیش از همه مرتب به نظر می‌آید، کتابچه‌ی کرم‌رنگی است که روی جلد آن نوشته شده: «یادداشت‌های روزانه‌ی نیما یوشیج»

این دفتر، سومین کتابی است که از مجموعه‌ی «دفترهای نیما» توسط انتشارات «رُشدیه» (نیما) به عنوان تنها ناشر قانونی آثار نیما یوشیج چاپ و منتشر می‌شود. این مجموعه با همکاری میثم سالخورد و مریم سالخورد تدوین و تنظیم گردید و امید است در زمانه‌ی که شعر و ادب ایران بیش از همیشه نیازمند انقلابی ادبی‌ست، انتشار این کتاب تصویر روشنی را از اندیشه و راه نیما آشکار کند.

شراگیم یوشیج

پیش درآمد

«من جوهر خاص زمانِ زندگی خودم با انسان‌ها هستم و هنر من اساساً از آن آب می‌خورد. آیندگان خواهند فهمید.»

این فشرده‌یی از حقیقت تصویر شاعری‌ست که اگرچه متصل در آزار و مشقت زیست، آنچنان‌که کتاب پیش‌رو بیانی صادق از ذکر روزان و شبان همین رنج و بلندمرتبه‌گی روح شاعر در تحمل آن است، ولی وقوف نیما را بر اصالت پیغمبروار خود در مقام انسانی محاط بر تعریف غایی آدمیت‌اش نشان می‌دهد که زیبا و نادر است. حاصل علو طبعی بی‌غش و علامت فروتنی ذهنی بیکران است و همانطور که خود شاعر می‌گوید: «شعرا پیغمبران بی‌ادعا و دعوی هستند» در نهایت، توصیفی بی‌ادعاست، چون فهم و قضاوت این معنی را به آیندگان واگذار می‌کند.

در آینده‌ی یادداشت‌های نیما می‌خوانیم؛ تأملات نیما را درباره‌ی نیما، مشرب فکری و نقد و توجه او را به هنر، جامعه و فلسفه و سیاست، مذهب و هستی و آدمی.. و چهره‌ی هنرمندی را می‌خوانیم که در قرن تسلط طرّاران و شیادان بر فرهنگ - چنان‌که خصلت مداوم همه‌ی دوران‌هاست - سخت

زیسته و رخسار مردی که با چنین گذرانِ مضطرب، باز همعصر خود است و دقیق می‌بیند و حتی فراتر؛ «به جز زمان خود، فضای وسیعِ همه‌ی هستی و همه‌ی زمان‌ها را» رؤیت می‌کند. بزرگترین شاعر زمانه‌یی که در کُنجِ مَسکِنِ بی‌چراغ‌اش می‌نویسد: «به قول هدایت در زندگی دردهایی است که آدم را مثل خوره می‌خورد. خوره‌ی من مرا خورده است. من در گودالی که خوره در گوشت تن من به وجود آورده است، تاب می‌خورم. هیچ‌کس نمی‌داند نوشتن و عوض کردنِ ادبیات فارسی با اینجور زندگی برای من چه اعجازی است.»

و اعجازِ نیما در تاب خوردن روزانه در خفقانِ چنین گودالی‌ست که عظمتِ روانِ هر آدمیزاده‌یی را می‌خورد، اما او در کمالِ بیداری، پیوسته آگاه می‌کند: «اسم اعظم، اسم خودِ انسان است.. اسم انسانِ عالی است، انسانیت است.» نیما به شرحی بر آثارش نیازی ندارد و تنها نکاتی را درباره‌ی انتشار این مجلد یادآوری می‌کنیم، چرا که سر به مُهرِ مقصدِ را، خود او که مبعوثِ چنین راهی‌ست، ساخته، پرداخته و نشان داده است.

چند نکته:

الف) نیما در ابتدای یکی از یادداشت‌های روزانه‌اش اشاره می‌کند که از تاریخِ تیرماه ۱۳۲۹ مصمم است از نو یادداشت‌هایش را که پیش از این تاریخ، بیشترشان مفقود شده یا آنها را از بین برده بود، به صورت متوالی و مرتب نوشته و نگاه بدارد. کتاب حاضر، یادداشت‌های نیما را از همین تاریخ تا آذرماه ۱۳۳۸ (که آخرین سال حیات اوست) مرتب کرده و نگاه داشته است. با این حال در میان دستنوشته‌های نیما، یادداشت‌هایی مربوط به سال‌های پیش از ۱۳۲۹ وجود دارد که به علت محدود بودن‌شان، آنها را در فصلی جداگانه با عنوان «یادداشت‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۹» آورده‌ایم.

قدیمی‌ترین یادداشتی که از نیما وجود دارد، نوشته‌یی است به نام «روزهای بچگی» که نیما پای آن تاریخ سال ۱۳۰۰ را قید کرده و یادداشت آغازین این مجموعه است. علاوه بر این، در اوراق به‌جامانده از او، یادداشت‌هایی مجزا بر روی برگه‌هایی منفرد نوشته شده که فاقد تاریخ‌اند. این یادداشت‌ها را در فصل پایانی کتاب با عنوان «یادداشت‌های پراکنده» می‌خوانید.

سعی شده در این دفتر، تمام آنچه به نام یادداشت‌های روزانه از میان انبوه دست‌نوشته‌های نیما ضبط و ثبت شده است، به ترتیب تاریخ نگارش تدوین شود تا شاید مسیر اندیشه و زندگی شاعر را در زمینه‌ی تاریخی‌اش بهتر بتوان دریافت.

ب) در تطبیق و نسخه‌برداری، تا جایی که به خواندن و فهم مضامین لطمه‌یی نرسانده، شیوه‌ی نگارش نیما را رعایت کرده‌ایم و هیچ‌جا در ترتیب واژگان و توالی جملات تغییری صورت نگرفته است. تنها در مواردی که واژه‌یی به سهو از قلم نیما افتاده یا به علت پاک‌نویس نشدن، برخی قواعد دستوری مانند عدم تناسب زمان افعال یا مفرد و جمع بودن تصحیح نشده، آن را تصحیح کرده‌ایم.

ج) از آنجا که نیما در یادداشت‌هایش، به نام‌ها، عناوین و اصطلاحات بسیاری اشاره می‌کند، جایی که نیاز به شرح و بسطی بوده، توضیحاتی در پانویس‌ها آمده و از تحشیه‌نگاری‌های بی‌مورد و ذکر واضحات پرهیز شده است. گاهی که نیما خود در حاشیه‌ی یادداشت‌هایش مطلبی برای توضیح افزوده، در پانویس با عبارت «نیما نوشته است» آن را ذکر کرده‌ایم یا اگر دنباله‌ی نوشتن را رها کرده و در دفتر دیگری ادامه‌اش داده، به آن اشاره شده است.

د) تا پیش از این دفتر، «یادداشت‌های روزانه‌ی نیما یوشیج» در دو نوبت نسخه‌برداری و چاپ شده است: بار اول بخش‌هایی از آن در «برگزیده‌ی

آثار نیما یوشیج، نثر» در سال ۱۳۶۹ توسط انتشارات بزرگمهر و بار دوم در «یادداشت‌های روزانه‌ی نیما یوشیج» در سال ۱۳۸۷ از سوی نشر مروارید. در نسخه‌ی پیش‌رو، علاوه بر بسیاری یادداشت‌ها مانند فصل «یادداشت‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۹» و «یادداشت‌های پراکنده» که برای نخستین مرتبه منتشر می‌شوند، بخش‌های دیگر نیز به دقت و صحت دوباره از روی دست‌نوشته‌های نیما ضبط شده‌اند، چرا که مطالب بسیاری در نسخه‌های پیشین از قلم افتاده یا به دلیل مغشوش بودن دستخط، نادرست خوانده شده‌اند. فروتنانه این داعیه را داریم که اثر حاضر، صحیح‌ترین و کامل‌ترین نسخه‌ی منتشر شده از یادداشت‌های روزانه‌ی نیما یوشیج است.

و دیگر:

این کتاب در آخرین سال یک سده منتشر می‌شود. سده‌یی که گرچه حکایت پلیدی‌هایش مکرر است و اعماق محزون آن به حدّی یأس‌آور که نیما در خلوت شکوه می‌کرد که کاش نسل آینده خون‌بهای او را از دوره‌ی تباہی که می‌گذراند، بگیرد؛ دورانی که منزلتِ فرهنگ، نردبان منصب‌دوستان خُرده‌پا بود و هنر، اسباب رایج نام‌آوری، چنان‌که امروز هم.. ولی با چنین احوال، نیما در شمایل آتشی وحشی در پهنه‌یی کور درخشید و این یادداشت‌ها نوری از جسارتِ همان آتش و ردّ کاروانی‌ست که نیما طی دهه‌ها پیام‌آور آن است؛ جوهر خالص نموداری از زمانه‌ی خود که در عین بلندبالایی، در نهایت وصفی بی‌ادعاست.. آیندگان خواهند فهمید.



یادداشت‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۹

روزهای بچگی

روزهای بچگی، چه روزهای خوشی است. هرگز فراموش نمی‌کنم روزهای بچگی را که به سرعت می‌گذشت. خیالاتِ گوناگون از هر طرف مرا احاطه داشت و به تندی برق در من می‌گذشتند. هر خیالی مرا به کارِ مخصوصی مایل می‌ساخت، اما چه نوع خیالی؟ راجع به چه چیزی بود؟ آیا برای نزاعی با رفقای کوچکم بود؟ برای بردنِ حقِ دیگری؟ برای به دست آوردنِ تجمل؟ و آیا برای قبولِ قیدی بود؟

هرگز! از این همه خیالاتِ متراکم و بیهوده‌ی اعصار که شما اهل عالم را دچار خطاکاری و شقاوت ساخته است، هیچ‌یک از این نوع نبود. خیالاتِ بچگان، خیالاتِ مقدّسی است، شقاوت و خطاکاری در باطن آنها راه ندارد. آیا خیالات من راجع به امور زندگی بود؟

نه، آن هم به خوبی می‌گذشت، آسایش مرا فراهم می‌آوردند. انسان وقتی که

تمام تمناهایش از قبیل امنیت، سلامتی نصیب او گشت، فقر، گرسنگی و پریشانی از او دوری کرد، خیالاتِ پاکی که مخصوص انسان است و به آن ممتاز می‌شود، او را احاطه خواهد کرد. تمام خیالات من برای شناسایی چیزهای خوب بود. می‌خواستم فقط با آن شناسایی، بر همسرانِ خود تفوق یابم. این حسِ تفوق هیچ وقت مرا تنها نمی‌گذاشت. این نوع خیال همیشه مرا تعقیب می‌نمود. در ۱۵ سالگی گاهی می‌رفتم که مورخ شوم، گاهی نقاش می‌شدم، گاهی سیاح، گاهی طبیعی. خوشبختانه هر نوع قوه‌ی خلقت در من وجود داشت. تمام آشنایان مرا تحسین می‌نمودند، مخصوصاً چیزی را که خودشان از عمل کردن مثل آن عاجز بودند. هرگز یاد نمی‌کنم که چه اندازه تعجب می‌کردند.

در من یک روح اخلاقی رو به تعالی بود. با یک قلب پاک، با یک روح بی‌آلایش زندگی می‌کردم. هر هنری که از فکر من تراوش می‌کرد، نمی‌دانید چقدر با آن اخلاق زینت می‌گرفت. بزرگتران من هوش مرا تصدیق می‌کردند، هیچ حس حق‌ناشناسی در آنها وجود نداشت. مرا در هر هنری می‌شناختند، زیرا که یک رابطه‌ی همسری، هم‌چشمی، هم‌درسی، میان من و آنها نبود. همیشه وجود این نوع روابط و مناسبات است که حسد را در اشخاص تولید می‌نماید. مرا به خوبی قبول داشتند.

آن روزها گذشت. در اواخر ایام بچگی یاد دارم که کم‌کم همسران من به من حسد می‌بردند، بد می‌گفتند. کم‌کم زندگانی تازه برای من احداث شد که دنباله‌ی آن تا امروز امتداد دارد. طور دیگری مرا ملاقات می‌کنند، اما من دیگر همسر کسی نیستم. شخص دیگری شده‌ام. حالا زندگی من مالا مال از شاداید است. دنیا مرا آسوده نمی‌گذارد. این است مختصری از سرگذشت من و اوقات بچگی.

از بچه‌های خود شکایت نکنید. دل‌های کوچک همگی پاک است، تمام

خوبند. مگذارید در محیط‌های فاسد زندگی کنند. برای رفع همه‌ی بدبختی‌ها باید محیط اصلاح شود. اگر اهمیت این مسئله را بدانند، در شماره‌ی بدبختان آتیه‌ی عالم تناقص کاملی روی خواهد داد.^۱

سرطان ۱۲۹۹ / ۱۹۲۰

طاق‌های نصرت

آژان‌ها اعلان ورود را در معابر می‌گردانند و به اشخاص باسواد، یعنی خوش‌لباس‌ها می‌دهند. یکی از این اعلان‌ها به من رسیده است که ضمیمه کرده‌ام. از تمام اصناف برای طاق‌بندی پول گرفته‌اند. آنها را واداشته‌اند یا خودشان به ملاحظات آینده از دروازه‌ی ماشین تا تویخانه‌ی قدیم و از آنجا تا انتهای خیابان و مقابل منزلش طاق‌های نصرت بسته‌اند.^۲

شنبه ۶ جدی ۱۳۰۳

هوا صاف، اما سرد و یخبندان است. تمام روزنامه‌ها خبر ورودش را منزل به منزل می‌دهند. چند روز قبل، تیری را که برای طاق‌بندی بلند می‌کردند، به کمر اسب درشکه‌چی فقیری افتاد و اسب مُرد.

دوشنبه ۸ جدی ۱۳۰۳

۱. نیما ابتدا تاریخ نوشته را ۱۹۲۲ ثبت کرده، اما در سال‌های بعد تصحیح کرده و زیر آن نوشته است: «نمی‌دانم آن وقت‌ها چطور حواسی داشتم که نمی‌دانستم چه تاریخ و سنه‌ی است. می‌نوشتم و خط می‌زد. دی ۱۳۰۰»
 ۲. نیما در ابتدای این یادداشت و در بالای عنوان «طاق‌های نصرت» نوشته است: «بعد از عقب‌نشینی شیخ خزعل و آتش گرفتن قصرش، آنچه نیما در این نوشته‌ها تصویر کرده، اشاره‌ی ست به ورود رضاخان میرپنج بعد از فتوحاتش به طهران».

در توپخانه

هوا گاهی ابر و گاهی آفتابی است. آفتاب روی توچال البرز از زیر پاره‌های ابر، بی‌دوام و خیلی قشنگ است. باد نمی‌وزد و هوا چندان سرد نیست. مثل دیروز جمعیتِ مرد و زنِ اروپایی و ایرانی پُراند در میدانِ توپخانه‌ی قدیم. طاق نصرت بسته شده است که باشکوه‌ترین آنها روبروی بلدیه (طاق قورخانه) روی راه است. این طاق‌ها از دروازه‌ی ماشین تا اینجا و از اینجا تا انتهای خیابان و منزلش امتداد دارد. با سه رنگ بیرق، سه رنگ پارچه، تیرها و ستون‌ها آذین گرفته است: سبز، سرخ، سفید.

روی طاق زردشتی‌ها در انتهای میدان نوشته شده است: «زنده‌باد شب فرهمند، سردار و فرماندهی سراسر کشور و لشکر» و به ضمیمه از شعرهای فردوسی. هرکدام از این طاق‌نماها سه دهنه دارد. باید به عکسِ عکاس‌ها رجوع کرد. روی طاق قورخانه چیزها نوشته‌اند، منجمله این را: «زنده‌باد احیاکننده‌ی صنعت.»

مجسمه‌ی ارژنگی به گوشه‌ی بالای مغازه‌ی دست چپ گذاشته شده است. همه‌جا تعطیل است. در موقع عصر، چهار تا از طیاره‌های یونکرس روی هوا اعلانِ سفید دسته‌دسته پرتاب می‌کردند. اعلاناتِ سرخ و سفید بالای سر جمعیت پایین می‌آمدند و مخصوصاً یک قسمت جمعیت با کلاه نمدی و کلاه سیاه و غیره، دهان‌باز و رو به هوا فریاد می‌زدند. از دو طرفِ راه، قزاق‌ها با لباس سلام - منگوله‌ی پرتقالی با حاشیه‌های قرمز روی سینه و قبای سیاه - صف کشیده بودند.^۱

پنج‌شنبه ۱۱ جدی ۱۳۰۳

۱. نیما در حاشیه‌ی این یادداشت آورده است: «قسمت روز چندان اهمیت ندارد و باید حذف شود. شب برای رمان شدن مناسب‌تر است.»

شب روی تمام هلال‌های درگاه‌ها و در طول تمام مجرّدی‌های نظمیه و بلدیه و تلگرافخانه و بانک، زنجیرهای چراغ الکتریک کشیده شده بود. روبروی نظمیه اتومبیلی ایستاده بود که چون لباس سرخ و سفید به دیوار پوشانیده بودند، شیشه‌اش مقابل روشنی سرخ‌رنگ چراغ‌ها برق می‌زد. زیر پایه‌ی چوبه‌ی چراغ برق خاموشی از میان عشقه‌ها، چراغ‌های کوچک مثل ستاره، روشنی می‌زد.

محوطه‌ی مقابل نظمیه روشن بود و مابقی در اطراف فقط سیاهی سر و شانهِ جمعیت دیده می‌شد. دو نفر فقیر دزد یا فراری از قشون را یک سوار قزاق سیاه‌چرده‌ی جوان با طناب کت‌هاشان را به هم بسته و رو به خیابان علاءالدوله می‌برد. وزیر تازه‌وارد منصور^۱ را در بلدیه مهمان و دعوت به شام کرده بودند. در شمال، جلوی بلدیه و در جنوب، پهلوی تلگرافخانه موزیک مترنم بود. زن‌ها هم جلوی بلدیه از عقب مردها روی قسمت وسیع میدان ایستاده بودند.

آتش‌بازی فقط در شب گذشته بود. طرف راست شرقی بلدیه چند چادر پوچ زده بودند. آنجا در چادرها از پشت تجیر، حاجی‌ها و کسبه‌ی مدعو چای صرف می‌کردند و هوا هم خیلی سرد بود و باد نمی‌وزید. چراغانی شب اول و دوم، مهم و در شب سوم مختصر بود.

شب شنبه ۱۳ جدی ۱۳۰۳

در این مهمانی، نمایندگان اعیان و تجّار و طبقات مختلفه و بعضی از اتباع خارجه و مستشارهای آمریکایی جمع بودند. در موقع ورود وزیر به سالن، جمعیت تماشاچی خارجی هلله کردند و کف زدند، «زنده‌باد» گفتند. کفیل

۱. منظور رضاخان است. تا پیش از تشکیل مجلس مؤسسان در آذرماه ۱۳۰۴ و به تبع آن، تاجگذاری شاه جدید، او که حتی داعیه‌ی جمهوری‌خواهی داشت، در کسوت رییس‌الوزرای و وزیر جنگ ظاهر شده بود.

بلدیه سرهنگ کریم آقا^۱ لایحه برای تبریک ورود او خواند. امیرلشکر برای قدردانی از زحمات او و صاحب‌منصب‌های ارشد، نطق کرد. بعد از طرفِ تُجار یک نفر نطق کرد مبنی بر توسعه‌ی امنیت و تنظیم قشون و بعد وزیر، خودش اظهاراتی کرد راجع به اینکه خوزستان ایالتی است لایتنجری از ایران.

کفیل بلدیه قبل از ظهر روزِ شنبه ۱۳ جدی یک جعبه‌ی مُنبت‌کاریِ اعلا و طلا که روی آن عمارت بلدیه را کشیده بودند و کلیدش در داخل آن بود، برای وزیر هدیه فرستاد.

در اول شبِ شنبه ۱۳ جدی ۱۳۰۳

خواب عجیب

دیشب خواب عجیبی دیدم. از بازار و میدانِ یک شهرِ قدیمِ مشرقی می‌گذشتم. اهالی از اطراف مرا به شکل یک موجودِ ناجنس تماشا می‌کردند. من به سرعت خود را به گوشه‌ی سربالای تنگی رسانیدم. آنجا یک اسب قزلی در زیرِ رکاب داشتم و صدای یک زنِ فقیر به من الهام کرد که دهانه‌ی اسب را بکش. من کشیدم. یک قامتِ کشیده در زیر چادر سفیدِ ایرانی جلو آمد. به من چیزهایی گفت که نفهمیدم. اعانه می‌خواست. در خواب فکر کردم: ای خدا چرا اعانه‌بگیر باید وجود داشته باشد! تمام نعایم زمین، قسمتِ همه‌کس است. چرا زنِ فقیر قسمتش را از دیگری طلب می‌کند! آن هم از یک نفر تقریباً مثل خودش فقیر.

شکلِ بینی، سیاهیِ چشم و رنگِ گونه‌هایش کم‌کم به وجاهت و دلربایی

۱. اشاره به کریم بوذرجمهری است؛ چهره‌یی که معتمد رضاخان بود و بعدها به درجه‌ی سرلشکری نیز رسید و مناصب مهمی چون فرماندهی تیپ پیاده‌ی مرکز، وزارت فواید عامه، ریاست املاک سلطنتی و بلدیه‌ی طهران به او سپرده شد.

نزدیک شد که من خود ندانستم کجا هستم. پرسیدم: «ای دختر فقیر تو آشنایی؟»

«بله آقا، تو را دوست دارم، چرا مرا نمی‌شناسی؟»

من خم شدم و دست در آغوش زده، می‌خواستم از لب‌هایش ببوسم. افسوس! استقلال و رفتار مطابق به دلخواه در خواب همیشه برای مردم ممنوع می‌شود و هوا و هوس‌ها و خیالات به شکل نظم و قانون، همیشه همه‌جا مایه‌ی بی‌نظمی است. به من گفت: «نگاه کن!»

نگاه کردم. یک پلیس عبوس رو به ما می‌آمد. گویا پستی و حقارت خود را که به طیب خاطر به انقیاد به قانون و محکمه رضا داده بود، می‌خواست با متانت قدم‌های شمرده‌اش به ما نشان بدهد. می‌خواست ما را تهدید کند. لیکن من در خواب و بیداری به این اشخاص چنان به حقارت نگاه می‌کنم که هرگز به پست‌ترین حیوانات آنطور نگاه نمی‌کنم.

محبوبه‌ی تازه پیدا شده‌ام شروع کرد که از زیر زانو، شلوار پاره‌ی مرا بدوزد. می‌دوخت و حرف می‌زد، به این بهانه که شرّ مخلوق را از وجاهت آسمانی خود دور کند و پلیس بدگمان نشود.

افسوس! برای خوش‌گمانی دیگران، من ناکام بیدار شدم. آیا زن، زمانه است و اسب، یال مُراد و سواری، موفقیت است؟ امروز به جای اینکه در فکر تعبیر و عاقبت این خواب باشم، راجع به صنایع ایران برای کتابم «حسنک وزیر غزنه»^۱ مطالعه و کنجکاوی می‌کنم. خدا کند تصادف با خواب بیشتر موافقت داشته باشد تا با بیداری.

۲۲ حمل ۱۳۰۴ / ۱۱ آوریل ۱۹۲۵

۱. داستان بلندی‌ست که نیمه در سال ۱۳۰۵ فصلی از آن را در روزنامه‌ی «شفق سرخ» منتشر کرد. در «سفرنامه‌ی بارفروش» راجع به آن که بر اساس داستان بردار کردن حسنک وزیر است، می‌نویسد: «در ایران تاریخ نوشتن، عمر گذراندن است. نقادی فکری به مراتب بیشتر از مطالعات محلی و ملاحظه‌ی آثار است. من سابقاً رمان حسنک را نوشتم و زمان غزنوی‌ها را زنده کردم. در حقیقت قسمتی از خودم را برای زنده شدن آن تاریخ فدا کردم.»

خواب

متواتراً خواب می‌بینم. دیشب خواب دیدم خورشید در کسوف است. یک دفعه ظاهر شد و مشتعل و گریزان از جای خود رو به زمین فرود آمد، مثل طیاره‌ی جنگجوی مضطربی. معابر از جمیعت پُر بود و سکنه‌ی زمین مأیوس از حیات و مَهایِ مرگِ خود به هر طرف می‌دویدند. هیچ‌کس هیچ‌کس را نمی‌شناخت، مگر چند سیّاح اروپایی که مثل آرتیست‌ها موهای بلند داشتند. آنها در دفترهای یادداشت‌شان کیفیتِ حرکاتِ خورشید را ثبت می‌کردند، ولی برحسبِ علمی دوامی نیافت. دفترها بسته شده، به اطراف می‌افتادند و تمام انسان‌ها حتی بچه‌ها در زمزمه‌ی شیون و گریه، صداهاشان را اختلاط می‌دادند.

خورشید می‌رفت و می‌آمد. آیا چه وقت آخرین حمله‌ی او به زمین شدت یافته، غرور، آرزو و عشقِ انسان را خاموش می‌کرد؟ این خواب آیا چه تعبیر خواهد داشت؟ خدا به مقصودش می‌رسد و زمین منهدم خواهد شد یا فقیر انقلاب می‌کند؟

تمام این رؤیاها مولودِ خیالاتِ مستعد و طغیانِ قلب من هستند. پس تا چند به بیداری موفق نمی‌شوم؟ مگر عمل چقدر باید با نیت، دوری داشته باشد؟ من همینقدر می‌دانم قریب هشت سال از زندگانیِ شاعرانه‌ی ناجورِ من می‌گذرد و هنوز از هزاران طرح و خیال که در ذهن من ذخیره شده‌اند، یک مقدار محسوس هم به نوکِ قلمِ من سر‌آزیر نشده است. نه انقلاب، نه کُشتار، نه بی‌رحمی، نه عشق و نه طبیعت، هیچ‌کدام مرا از خود راضی نکرده‌اند.

زندگیِ من خواب است. کدام‌یک از اعمالِ خوب و بدِ خود را تعبیر کنم؟ آیا اعمالی که در زمانِ بیداری از ما ناشی می‌شود، کاملاً از اختیار ماست یا قوه‌ی جبریِ آدم‌های بدجنس در آن مداخله می‌کند؟ در اینجا یک مشابَهتِ کلیِ تام بین خواب و بیداری هست. همانطور که خواب را تعبیر می‌کنیم،

برای بیداری هم تعبیری لازم است. زیرا که امروز، نتیجه‌ی عملِ اشخاص جز تصادف، علتی برای وجود پیدا کردن ندارد.

۲۵ حمل ۱۳۰۴ / ۱۴ آوریل ۱۹۲۵

فراق

بعد از دو سال و هفت ماه فراق، دیشب برای من غیر از تمام شب‌های این مدت بود، اشک، خوشحالی و سکوت. هیچ‌کدام از دقایقِ متزلزلِ آن برتری نداشتند. فرشته‌ی مُقَرَّبِ الهی از بالای البرز پایین آمد. من روی بام ایستاده و در هوای خنکِ بعد از بارانِ روز، به خیالاتی که از یک ستاره‌ی روشنِ شمالی گریخته و در تاریکیِ درخت‌های کاج مخفی می‌شد، تماشا می‌کردم. تمام شب‌ها کار من این است. شب‌ها در آنجاها سفر می‌کنم. وقتی که چشم‌هایم را می‌بندم، از روی زمین دور می‌شوم و همین‌که به دنبالِ سر نگاه می‌کنم، گذشتگان با من حرف می‌زنند. دیشب در میانِ عابَرینِ آسمانی، خودش را دیدم.

خدایا روزگار چرا با شاعر این‌طور معامله می‌کند؟ همه‌چیز را از او گرفته است و به محبوبه‌اش هم طمع دارد. ولی او مال من است. تو می‌دانی اگر مثلِ بخارِ لطیف در فضا ناپدید شود یا مثلِ خیال در ظلمتِ آسمان‌ها بگریزد، او را به دست می‌آورم و او مال من خواهد بود. این تملکِ جاودانی را به خودِ او گفتم. تمام صحبت‌های من با او شعر بود. قلب و روانِ من، خیالِ گمشده و زمزمه‌ی لاینحل بود. افسوس که هیچ‌کس زبانِ شاعر را تا شاعر نباشد، مثل شاعر نمی‌داند.

جمعه اولِ جوزا ۱۳۰۴ / ۲۲ مه ۱۹۲۵

روز ۹ ژوئن در پکن، میتینگِ بزرگی داده شد و مردم را ناطقین به مبارزه با جهانخواران دعوت کردند. چنگ چا ارفو، معلم، بعد از نطقِ خود انگشتش را بُرید و روی کتیبه‌یی نوشت: «هموطنان قیام کنید و برای نجاتِ چین جان‌تان را فدا سازید.» در شانگهای پیرمردی خود را به رودخانه غریق ساخت و در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «چون فجایع انگلیسی‌ها را دیدم و انتقام میسر نبود، خود را انتحار می‌کنم.»

۱۴ ژوئن ۱۹۲۵

دیشب خیابان‌ها چراغانی بود، بانک، نظمیه و بلدیه هم. پریروز عصر و دیروز، روزنامه‌فروش‌ها فریاد می‌زدند: «خلع احمد میرزا» او گفت: «من نمی‌خواستم بشوم، حالا که شما می‌خواهید بشوم، می‌شوم.» و فریاد می‌زدند: «اعلی‌حضرت پهلوی» فوق‌العاده هزار هزار منتشر شد. چند روز بود جلوی عمارتِ مبارک هم حاجی‌ها و کسبه، خیمه در مدرسه‌ی نظام زده بودند. چند روز پیش از این گاردِن پارتی بود. پریروز و دیروز هوا سرد و با آفتاب مخلوط بود. امروز صبح بارانی است. روزی است که باید همه‌ی رؤسای ادارات و وزرا به تبریک بروند.

پریروز و دوسه روز قبل از آن هم هوا سرد شده بود. البرز از برف تا پایین ابلق است. پریروز توپ‌ها شلیک می‌کرد. اکثریتِ رأی وکلا برای خلع شاه احمد، هشتاد رأی بود. تمام دکان‌ها چراغان بود. مردم خوشحال و مخالفین ساکت هستند، مثل اینکه مخالف وجود ندارد. دیشب جمعیت برای آتش‌بازی میدان مشق و خیابان‌ها رفته بود. یک روزنامه‌ی «شفق» ضمیمه است به این یادداشت‌ها.

دوشنبه ۸ آبان ۱۳۰۴ / ۲ نوامبر ۱۹۲۵

مجلس مؤسسان^۱

مجلس مؤسسان به اصطلاح شیطان می‌خواهد آتیه‌ی مملکت، یعنی سرنوشت یک مُشت بچه‌های یتیم و مادرهای فقیر را معین کند. جوان‌ها، اغلب آنها‌یی که چند جلد از کتب ادبیات غربی را ترجمه کرده‌اند و به این جهت مشهور به نویسندگان هستند، در این مجلس شرکت دارند. می‌خواهند آنها را برای این مجلس انتخاب کنند. به من هم تکلیف کرده‌اند، ولی من تاکنون نه پا به مجلس آنها گذاشته‌ام، نه بازیِ قرعه و انتخابِ وکلا را شناخته‌ام.

من از این بازی‌ها چیزی نمی‌فهمم، یک نفر را روی کار کشیده‌اند. یک استبدادِ خطرناک، مملکت را تغییر خواهد داد. جوانِ باهتر گمنام بمیر یا ساکت باش تا تو را معدوم نکنند و تو بتوانی روزی که نطفه‌های پاک پیدا شدند، به آنها اتحاد را تبلیغ کنی. این نقشه‌ها برای این است که متفکرین و منافقین شناخته شوند و آنها را در موقع غلبه نیست کنند، ولی بالاخره شیطان مغلوب می‌شود.

دیشب در خواب، شهرِ نوسازی دیدم. یک قرن جلو را مشاهده کردم، یک دنیای دیگر. در دو طرفِ معبر، دخترها و پسرها گردش می‌کردند. آسمان و زمین با آنها می‌خندید. اسم من از میان ظریف‌ترین لب‌ها که به رُخ گلِ سرخ شباهت داشت، بیرون می‌آمد. من روی خرابه‌های محو و ناشناسی گریه می‌کردم، این شعر را می‌خواندم، شعری است که در خواب گفته‌ام: «ای دل صبور باش که مستی و عشق و ناز/ جز تنگنای و درد نشانت نمی‌دهند» یک دختر روستایی که تازگی مُصاحب من شده است و نمی‌دانم با چه شکل عاقبت از او جدا بشوم، مرا از خواب بیدار کرد. کجاست یک تغییرِ کلی و ناگهانی که مرا نجات بدهد؟

۱. این متن با در نظر گرفتن این موضوع که کمتر از یک ماه پیش از تشکیل مجلس مؤسسان نوشته شده و همزمان، همعصرانِ نیما چون ملک‌الشعرا مسحور و مقهور «قائد ایران‌زمین و پادشه بی‌قرین» بودند، قابل تأمل است.

چرا به پیراهنم دست می‌زنی؟ برای چه از گریه مانع می‌شوی؟ دخترِ
شیطانی، یا خوشبختیِ من با تو است؟ که هستی؟

۲۱ آبان ۱۳۰۴

مجلس مؤسسان امروز تأسیس یافته است، ۲/۵ بعد از ظهر. هوا چند روز
است ملایم و مثل هوای بهار است.

۱۵ آذر ۱۳۰۴

به مادرم

کاغذ مفصلی که در پاییز سال ۱۳۰۴ به مادرم نوشته بودم، حاکی بود از
دردمندی و یادآوری‌های حسرت‌انگیز. یکی از کاغذهایی که از مادر و
خواهرم از بیلاق رسیده و دریافت می‌داشتم، مملو بود از دلجویی. سعی
زیاد در آن کاغذها به کار بُرده بودند با وعده و وعید و امیدواری‌های دور
که رغبتِ من به کار مالیه زیاد شود. ولی هیچ‌چیز، مرا راضی نمی‌ساخت.
کار مالیه هم خسته‌کننده بود.

بستگان پدرم، پدرم را همین‌طور مثل من با امیدهای بیخودی گول زده
بودند که مرا در آن اطاق‌های قفسی که هوا را در آن حبس می‌کنند، به کار
وادارند. در صورتی که من به هیچ‌وجه رأم و موافق میل آنها نمی‌شدم. در
مالیه از زیر دامن، کارد بسته و عبا به دوش انداخته، چکمه می‌پوشیدم با
کلاه پوستی. من یک آدم خطرناک شناخته شده بودم. هزار کار می‌کردم که
هیچ‌کسی نمی‌کرد. برای اینکه من در کوهستان و زندگی وحشی، آن‌طور
دیگر تربیت شده بودم.

یدرم خودش مرا دور از مردم و خشن بار آورده بود. چیزی که مرا رام می‌کرد و از خیلی کارها که آدم را به خطر می‌اندازد باز می‌داشت، این بود که طبیعت من کاملاً شاعر شده بود و خوشی من این بود که شکیبیا باشم تا اینکه تابستان شود، من باز به یوش و جنگل‌های بیلاقی کلارزمی و آلیو بروم. بروم یک آب از چشمه در کنار کوه و در زیر یک درخت تنهاروئیده بنوشم. در حالی که گوسفندها را که برای دوشیده شدن به گوسفندبُنه^۱ می‌روند، در دامنه‌ی کوه‌های سرد و سبز تماشا کنم.

پاییز ۱۳۰۴

آب برای آبشار، به روی مزرعه‌ی صیفی اهالی شمیران بسته شده بود.

در ماه صفر ۱۳۰۵

روز جشن بود، جشن راه‌آهن. مردم تا غروب خیلی به تماشا رفتند.

یکشنبه ۲۱ مهر ۱۳۰۶

پولادین را تیرباران کردند. نمونه‌ی وفای عهد او با قراول مجلس که شب به خانه می‌رفت و برمی‌گشت که قراول، مسئول نشود.^۲

اواخر بهمن ۱۳۰۶

۱. بُنه به معنای بار، توشه، آذوقه و همچنین مکان و منزلگاه است. گوسفندبُنه: جا و آشیانه‌ی گوسفندان
 ۲. محمود پولادین از افسران خوشنام و آزادیخواه ژاندارمری که پس از تشکیل قشون متحدالشکل در دوره‌ی رضاخان، فرماندهی فوج محافظین کاخ سلطنتی شد و در ۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۰۶ به جرم کودتا علیه رضاخان دستگیر و اعدام شد. نیما همچنین منظومه‌ی مرثیه‌وار به نام «سرباز فولادین» با این مطلع سروده است که اشاره به سرهنگ پولادین دارد: «این ماجرا به چشم کس از زشت ورنکوست / آن کس که گفت با من اینک برای اوست / واین اوست / کاه به دل خواهد شنیدن این / این ماجرای دست ز جان شسته‌ییست کاه / آمد که داد مردم بستاند از عدو»

وقتی که به شهر آمدم به ساعت نگاه کردم، چهار بعد از نصفه شب بود. تابلوی ارزنگی را در میان خیابان سابق دیدم. خرابه‌های خیابان استانبول - خیابانی که تازه وسیع شده - در نظرم مثل خرابه‌های کارتاژ و ستون‌ها مثل بقایای آثار یک شهر غارت شده مجسم شد، ولی در همه حال غم‌انگیز. مثل این بود که یک فوج مردگان از آنجا عبور کرده باشند. خانواده‌های قدیم از شکاف خرابه‌ها گریخته‌اند و باد صدای پای آنها را به گوش من می‌رسانید. من حس می‌کردم هوای محبوس این شهر را به زحمت به سینه‌ی خود جا می‌دهم. ولی قوی بودم و با کمال قوت و غرور قدم برمی‌داشتم. فقط گاهی فکر، سرم را خم می‌کرد. غضنفر پرسید: «شهری از این قشنگ‌تر دیده بودید؟» با خودم گفتم کاش مثل این چوپان بودم. این پرسش مرا به یادآوری بعضی چیزها وادار می‌کرد.

از عالی‌ه پرسیدم کجا می‌رویم؟ گفت به خانه‌یی که به خودت تعلق دارد. ناچار همین کار را کردم. بیچاره غضنفر با دو تا قاطر به همراه ما آمد. خیابان‌ها را یکایک طی می‌کردیم، شباهت‌اشبه به راهی که به قتل‌گاه می‌رود. به در خانه که رسیدم، خواستم کلید بیندازم و در را باز کنم. فوق‌العاده کسل، خسته و افسرده بودم.

یک دفعه یک صفحه که روی در چسبیده بود، نگاه مرا به خود مشغول داشت. به روی آن نوشته شده بود: «سعید نفیسی» آه دیدی؟! نزدیک بود من در را باز کنم. در اولین وهله پیش از آنکه ثابت کنم صاحبخانه نیستم، به دست پلیس‌ها سپرده می‌شدم. نزدیک بود پرنده‌ی وحشی، پرنده‌ی درّه‌های مصفا اسیر شود.

نفیسی سال‌هاست با من دوستی دارد، ولی ممکن بود اخیراً فلسفه‌ی تازه‌یی پیدا کرده باشد که دوستی را بی‌معنی و غیرقابل ملاحظه بداند. زیرا در عرض این چند سال دشتی را دیدم که در موقع تنگی به من همراهی نکرد.

از یک جهت برای اینکه کتاب «اعتماد به نفس» را از عربی ترجمه کرده بود. آهسته و بدون همه‌مه مثل دزد کنار رفتم. به خودم گفتم سابق بر این، این خانه محل سکونت شاعری دیوانه بوده است، حالیه اطاقِ تحریرِ یک نویسنده‌ی عالم. پیش از این عشق در آن حاکم بود، حالیه عقل. سابق بر این دارالمجانین، حالیه دارالعلم.

به این جهت زود از این خانه رد شدم. خوشحال شدم که خانه‌ی من این طالع را داشته است. به خانه‌ی تراب رشیداف رفتم. یک خانه‌ی تنگ محقر، با یک فامیل مثل خودم بی‌بضاعت. تراب خوب مکانیک می‌داند، اما سرنوشتِ مردمانِ باهنر معلوم است. از این جهت بی‌مناسبت نیست با هم زندگی کنیم. ولی می‌خواهم مخفی‌تر از این باشم، برای اینکه به بعضی منافع خود پردازم و مخصوصاً از معاشرت با اشخاص پرهیز کنم.

سه‌شنبه ۱۳ شهریور ۱۳۰۷

منزل معین ندارم. گاهی در منزلِ عالیهِ ناهار می‌خورم، گاهی در بازار و هنوز با رفقایم روبرو نشده‌ام. هر وقت آنها را به‌خاطر می‌آورم، چند سطر از اشعارِ اخیر من در بیلاق به این خاطره ضمیمه است. از آن چند سطر مغرور و متکبر شده، این نکته برای من مُدَلِّل می‌شود که دیگر گول نمی‌خورم. مطابق این نوع افکار، مخفی زندگی می‌کنم و حس می‌کنم که من از چیزهایی منفعت و حظ می‌برم که دیگران حتی با آن مواجه نیز نمی‌شوند. بهترین از همه‌ی این چیزها استراحتِ خیال است. من خیالم را رها می‌کنم که مرا به دست گرفته، در عالمِ غیرمرئی که عالم روح باشد، سیر بدهد. به قدری مردم در نظرم پست و بی‌اهمیت می‌شوند که دریغ دارم از اینکه با آنها معاشرت کنم.

فقط امروز با عالیه و همایاک و خانمش به تماشای باغ ملی رفتیم. ابداً چیزی که نظر مرا جلب کند، در آن پیدا نکردم. از آزادی زن‌ها نیز نمی‌توانم زیاد خوشحال باشم، زیرا یک مسئله‌ی اجتماعی فوراً در نظر من طرح می‌شود: با وجود عدم آزادی زن و عدم تأسیس قوانین مطابق با آزادی و وجود هزاران استحقار و نسبت شخصی خفیف به زنان، من متعجبم مسئله‌ی رقص زن با مرد چه معنی را می‌تواند بگیرد.

جمعه ۱۶ شهریور ۱۳۰۷

حس می‌کنم سنگینی هوا به تدریج کمتر می‌شود. اشیا یک به یک از زیر غبار بیرون می‌آیند. بیرون آمده‌ها شفاف و واضح می‌شوند. این برای این است که من کم‌کم عادت می‌کنم. در این صورت، عادت خالق اشیا است. خوب و بد و نصف زندگانی، عادت است.

وقتی به خودم اغوا می‌کنم فکر نکن، فکر نمی‌کنم، یا با مردم معاشرت نداشته باش، معاشرت ندارم و به‌خوبی پی می‌برم که فواید معتبری در تنهایی وجود دارد. الساعه حس می‌کنم این معرفت من از این جهت بوده است که در منزل گاهگاهی مهمانی می‌کردم و اوقات من به صحبت با چند نفر می‌گذشت. اگر چه در بین این اشخاص، اشخاص حساسی نیز وجود داشت، ولی چیزی که وجود آن از وجود آنها معدوم می‌شد، فرصت و وقت بود.

من اوقاتم را به صحبت با اشخاص بفروشم، برای اینکه شاید فایده‌یی در آن یافت شود، چه فوایدی است که در وقت نیست؟ وقت زائیده‌ی همه‌چیز است، من آن را حفظ کرده و به کاری می‌زنم که درخور آن است. از این جهت نه به گردش می‌روم، نه به مهمانی. فقط دیشب به منزل مادام نوارت ماسونیان رفتم. این خانم، فوق‌العاده حقیقت‌طلب و شاعر دوست است.

ادبیات انگلیسی و ارمنی را خوب دیده است. با ادبیات فارسی هم آشناست. خودش وقایع و اخبار می‌نویسد. چهارراه کنت منزل دارد. شوهرش در شعبه‌ی ایران پیش روس‌ها کار می‌کند. برای من انگور و هلو آورد، چای داد، مهربانی کرد. من هم در عوض یک جلد «خانواده‌ی سرباز»^۱ به او یادگاری دادم.

چهارشنبه ۲۱ شهریور ۱۳۰۷

امروز به دیدن ارژنگی رفتم. تابلوی «پیر و جوان» را می‌ساخت. خیلی اظهار خستگی می‌کرد. با وجود اینکه در ضمن صحبت به من اظهار داشت که اسم او را در فهرستِ معلمینِ مدارس نژده‌اند و این حقوقِ خیلی مختصر نیز به او نمی‌رسد، من مشاهده می‌کردم تمام حواس او جمع در این است که چطور تابلویی را که در دست دارد، تمام کند. این مثل یک انعکاس از روح من بود. من هم در تمام مواقع تنگدستیِ خود فکر می‌کنم چه چیزها را بنویسم یا چه چیزها را اصلاح کنم.

هیچ وقت نشد که من تغییرِ طبیعت داده باشم. ارژنگی هم مثل من است. برای این قبیل اشخاص نصیحت و راهنمایی فایده ندارد، زیرا بعضی‌ها از روی عقل زندگی می‌کنند و بعضی‌ها از روی احساسات. صنعتگران از این طبقه‌ی دومی هستند. اگر اموال آنها را بدزدند، از عقب دزد فریاد نمی‌زنند صنعت. تمام عالم برای آنها حقیقت است. آنها مالکِ بالاقتدار و بالمعنی تمامِ عالم هستند، ولی بد زندگی می‌کنند.

سه‌شنبه ۲۷ شهریور ۱۳۰۷

۱. منظومه‌ی از نیما که در سال ۱۳۰۵ با طرح جلدی از رسام ارژنگی منتشر شد.

فاحشه

در آخر پاییز ۱۳۰۷ فاحشه‌یی در منزل یکی از اُمرا به علت اسمش که به او برخورد کرده بود، به دست مشتری کشته شد.

امیر افغان

روزنامه‌ها از امیر افغانستان به تحقیر اسم می‌برند.

تیرماه ۱۳۰۸

ارژنگی

ارژنگی چند ماه است بعضی نقاشی‌ها و کارت تابلوهایش را به سیگارفروشی لاله‌زار برای فروش داده است.

تیرماه ۱۳۰۸

جنگ فلسطین

احصاییه‌ی تلفات اخیر جنگ‌های فلسطین عبارت است از:
در ۲۷ اوت ۱۹۲۹

مقتول: ۴۶ مسلمان / ۴۰ مسیحی / ۹۳ یهودی

مجروح: ۷۳ مسلمان / ۱۲ مسیحی / ۱۵۳ یهودی

در ۷ سپتامبر ۱۹۲۹ در بیت‌المقدس

مقتول: ۷۷ مسلمان / ۴ مسیحی / ۱۱۹ یهودی

مجروح: ۲۰۸ مسلمان / ۳۳ مسیحی / ۲۳۴ یهودی

شهریور ۱۳۰۸

حریق در لاهیجان ۱۳۴۶

در شب یکشنبه، اول دکان شیخ محسن بقال آتش گرفت. راسته‌ی آهنگری روبروی حمام گلشن سوخت و همین‌طور راسته‌ی سبزه‌میدان بزرگ و سرای تیمچه و سرمحله آتش گرفت و قسمتی از مدرسه هم سوخت. در عرض دو ساعت ۱۰۸ دکان به غیر از مسجد جامع سوخت.

«نقل از یک جُنگ در لاهیجان»

طاعون در گیلان ۱۲۴۶

علت اول در تبریز واقع شد. یک نفر تبریزی دو قرصه نان با خود داشت و به فومن آمد. یک فومنی از او نان گرفت خورد. از خانه‌ی همان مرد، دو سه روز دیگر ناخوشی بروز کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست چه ناخوشی است. دهاتی‌ها «گاودُم» می‌گفتند و بعضی از آنها «دُمَل». احتیاط نمی‌کردند و به عیادت هم می‌رفتند. در فومن این مرض رشد کرد. بعد به رشت آمد، اول در محله‌ی چمارسرا.

در ابتدای ناخوشی، طفل ده ساله به واسطه‌ی مُردنِ اهلِ خانه‌ی خود فرار کرده به کیسُم آمد و در خانه‌ی دایی خود منزل کرد. همان شب ناخوشی او ظاهر شد و بعد از دو روز آن طفل مُرد و دایی او ملتفت نبود. مادرش در رشت آباد شوهر داشت. از حالِ بچه خبردار شد. آمد نعلش او را از کیسُم به رشت آباد بُرد و دفن کرد. عرق‌چین آن طفل را به یادگار به یک طفلِ رشت‌آبادی داده و دو سه روز دیگر آن طفل و اهل خانه، فدای آن عرق‌چین شدند. بعد روزی چند هزار نفر تلف می‌شد. از ابتدای شیوع تا آن وقت که در رانکوه این مرض رفع شد، ۱۶ ماه کشید.

«نقل از یک جُنگ خطی در لاهیجان»

نرخ ارزاق در سال ۱۲۲۶ در لاهیجان، ۲۰ سال قبل از طاعون

ملک: ۱۰۰ درز ۸ تومان

باغ توت: ۱۰۰ درز ۴ تومان

زمین برای سکنه: ذرعی ۲ تومان

روغن: یک من ۶ قران

مرغ هوایی: یک جفت ۷۰۰ دینار

مرغ خانگی: یکی ۳۰۰ دینار

گاو: یکی ۳۵ تومان

یابوی باری: یکی ۱۵ تومان

برنج کیل: سه من ۳۰۰۰ دینار

چارخ کفش ساغری: زوج ۴۰۰۰ دینار

ابریشم: ۱۴ تومان

زمان فتحعلی‌شاه است، مردم به لباس فاخر بسیار میل داشتند و زنها

لباس‌های کوتاه می‌پوشیدند، تا اینکه غضب الهی فروگرفت. عقیده‌ی

نویسنده این بوده است که از کثرت جمعیت گرانی بود.

«نقل از جنگ فوق»

نرخ در گیلان ۱۲۷۴

روغن: ۳ درم ۵/۵۰۰ قران

ماهی شور: یکی ۰/۳۵۰ قران

تخم مرغ: ۳ عدد ۰/۱۰۰ قران

«نقل از پشت یک کتاب خطی»

در کوچه‌ی حاج داوود در سبزه‌میدان در سال ۱۳۰۹ این تابلوها خوانده می‌شد: «دکتر مهدی‌خان رازی، معارف، صحیّۀ^۱ گیلان، دکتر کیایی، امیر حکمت»

رشت، پاییز ۱۳۰۹

روزنامه‌ی طبرستان

الان که در آستارا هستم می‌شنوم که روزنامه‌ی «طبرستان» در مازندران انتشار یافته است.

بهمن ۱۳۰۹

حقوق معلمین

حقوق معلمین مطابق بودجه‌ی مصوبه‌ی ۱۳۱۰ به واسطه‌ی وضع مالیات نو:

مدارس ابتدایی: ۲۷ الی ۴۹

کلاس ۱ و ۲ متوسطه: ۶۰ الی ۶۸

کلاس ۳ و ۴ متوسطه: ۶۸ الی ۹۲

کلاس ۵ و ۶ متوسطه: ۹۲ الی ۱۸۰

مدارس عالیّه: ۱۸۰ الی ۲۴۰

قایوچی محله

دیشب در محله‌ی قایوچی محله، کنار رودخانه‌ی سرحدی، ۱۵ خانوار از تبعه‌ی مسلمان روس به باغچه‌سرا کوچ کردند.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۱۰

بارکاس^۱ مُسکوا غرق شد

دو هفته قبل، بارکاس مسکوا در مقابل پُرت پهلوی^۲ غرق شد. فقط سه نفر نجات یافته، باقی در اطاق مانده و همین‌که ناگهان بارکاس به پُرت خورده بود، فرو رفتند.

۲۶ دی ۱۳۱۰

فرار روس‌ها

دیشب، شب ۲۶ دی ۱۳۱۰ دو مرد و دو زن روس که فرار کرده بودند، در مقابل ایران، قراول‌های روسی یک زن از آنها را تیر زد و تیر به کله‌اش اصابت کرد و مُرد. این اشخاص ساعت‌سازند. میخائیل، الکساندر، لاکانی اسم‌شان است.

۲۶ دی ۱۳۱۰

میرزا علی‌اکبر

در ۱۳۰۱ میرزا علی‌اکبر اردبیلی تحریک می‌کرد که مدرسه‌ی نسوان آستارا را ببندد. او در ۱۳۰۰ از عتبات و تبعید به اردبیل برگشت و به امر او مردم مدارس اردبیل و قرائتخانه را غارت کردند. بعد با اشرار شاهسون همدست شده، دهات اردبیل را غارت کردند.

سواد مراسله‌ی میرزا علی‌اکبر اردبیلی به حسینعلی‌خان از اشرار گالش آستارا: بسم الله الرحمن الرحيم. عزیزم، مکرّم، مهربان، رییس مجاهدین دین

۱. واژه‌ی روسی که بیشتر در شمال ایران مصطلح بوده و آن، کشتی‌های بخاری کوچک است.

۲. واژه‌ی انگلیسی به معنای «بندرگاه» و «پُرت پهلوی» همان بندر پهلوی است که اکنون بندر انزلی نامیده می‌شود.

اسلام، آقای حسینعلی‌خان! شما با اعدای دین مبین مجاهده نموده، عَلمِ اسلام را برافراشته نمودید. انشاءالله تعالی در یوم محشر در ردیف ناصرِ دینِ الهی جل جلاله محشور خواهید بود.

«از روزنامه‌ی حقیقت»

تاگور^۱

در این چندروزه حتی جرایدِ آذربایجان مثل جریده‌ی «شاهین» به نقل از جراید مرکز، خبر ورود تاگورِ هندی را می‌دهند. در راه بوشهر به شیراز و از شیراز به طهران.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۱۱

بودجه‌ی مملکتی ایران

در سال ۱۳۱۲	در سال ۱۳۱۳
۱. دربار مخصوص شاهنشاهی ۵۱۴۶۶۴۰ ریال	۵۱۴۶۶۴۰ ریال
۲. وزارت جنگ با انضمام خرج سفرِ مُحصلین مجریه و حقوق مجریه ۱۸۳۷۱۹۹۸۰ ریال	۲۰۳۷۲۹۹۸۰ ریال
۳. وزارت عدلیه ۱۳۰۱۸۹۵۰ ریال	۱۳۱۷۸۴۵۰ ریال
۴. وزارت معارف ۲۶۳۴۵۱۵۰ ریال	۲۸۳۴۸۲۵۰ ریال
۵. مجلس شورای ملی ۶۷۶۵۴۰۰ ریال	۷۰۶۹۰۰۰ ریال
۶. تشکیلات نظمیه‌ی مملکتی ۲۳۳۹۶۱۳۰ ریال	۲۳۱۲۸۱۳۰ ریال
۷. صحیه‌ی کل مملکتی ۱۰۴۳۳۵۲۰ ریال	۹۱۲۱۰۰۰ ریال

۱. رایبندانات تاگور، شاعر و هنرمند هندی، در آوریل ۱۹۳۲ به ایران آمد و جشن هفتادمین زادروز او در طهران برگزار شد.

کنفرانس تاگور

کنفرانس تاگور مبنی بر این است که ما باید شخصیت و ابتکار داشته باشیم. مشرق باید طریقه‌ی مخصوص به خود داشته باشد. چراغ‌هایی که آسیا را روشن کرده‌اند، باید شناخته شده، احترام شوند. از من که ایران‌پذیرایی کرده است، معلوم است که حس نویی در آنهاست. من هم از گوشه‌ی اقامتگاه خود به ایران نیامدم، مگر اینکه آوازه‌ی این مرد بزرگ، یعنی پادشاه ایران را شنیده بودم. خوشحالم که اثر لمس دست مبارک ایشان را با خود به وطن به یادگار می‌برم.

اردیبهشت ۱۳۱۱

مقاله‌ی نفیسی راجع به تاگور

نفیسی می‌نویسد: در درجه‌ی دوم مردمی هستند که روح آنان به مراتب از روح مردم درجه‌ی اول بزرگتر و نهاد آنان به نهاد فرشتگان صلح‌جوی عالم بالا نزدیکتر است. روح ایشان به قدری بزرگ است که می‌توانند از درد خویش چشم‌پوشند و رنج خاطر خود را از دل بزدایند. این گروه از مردم، کشتار را به گذشت و دشمنی را به دوستی و بدگویی را به پوزش پاسخ می‌گویند.

اردیبهشت ۱۳۱۱

کاراخان^۱

شب یکشنبه ۹ مهر (اول اکتبر) این اعلان روی چلوار سفید مستطیل بالای در کافه بلدی طهران خوانده می‌شد: «به واسطه‌ی پذیرایی رسمی از شب

۱. لوون میخائیلوویچ کاراخان، دیپلمات ارمنی‌تبار اتحاد جماهیر شوروی که در سال ۱۹۳۷ در جریان تصفیه‌های دهه‌ی ۳۰ شوروی دستگیر و اعدام شد.

یکشنبه ۹ مهرماه تا سه‌شنبه از پذیرایی آقایانِ محترم عذر می‌خواهیم.» پنج‌شنبه ۱۳ مهر (۵ اکتبر) کاراخان از بومهن به طرف مازندران رد می‌شد. ۸ اتمبیل با او بود. کاراخان دو دوربین، یک اسب، دو زره‌پوش، یک شمشیر و یک تفنگ شکاری برای اعلیحضرت آورد. اسب به مدرسه‌ی نظام داده شد، یک دوربین به وزیر جنگ، شمشیر و تفنگ به موزه و زره‌پوش به قشون.

مهرماه ۱۳۱۲

تیمورتاش^۱

شب ۱۲ مهر ۱۳۱۲ تیمورتاش در محبسِ قصر فوت کرد. می‌گویند به مرض قلب و سکتای قلبی!

تأثر «بر»

در شب یکشنبه ۲۹ بهمن ۱۳۱۲ در نمایشگاه نکویی در طهران، پی‌یس «بر» را نمایش دادند. اقتباس از رمانِ مؤثرِ وونیچ، نویسنده‌ی ایتالیایی، ترجمه به ارمنی به توسطِ ولون شانت و مسیو مانول ماروتیان^۲. به نفع زن‌های فقیرِ ارامنه این نمایش را دادند. مسیو ماروتیان عهده‌دارِ رُلِ «بر» بود.

بهمن ۱۳۱۲

۱. عبدالحسین تیمورتاش (۱۲۶۰ - ۱۳۱۲ ه.ش) از رجال صاحب‌نام دوران قاجار و پهلوی اول که نقش مؤثری در برانداختن قاجاریه و روی کار آمدن سلطنت رضاخان داشت. هرچند در ابتدا محبوب رضاخان و نخستین وزیر دربارش بود، اما چند سال بعد از آن مغضوب شاهنشاه و در زندان قصر مقتول شد.

۲. مانوئل ماروتیان (۱۲۷۹ - ۱۳۶۵ ه.ش) درام‌نویس و هنرپیشه‌ی ارمنی که تأثیر مهمی بر رواج تأثر مدرن در ایران داشت. او نخستین‌بار در سال ۱۳۰۰ شمسی به ایران آمد و اجراهای نمایشی متعددی در شهرهای ایران داشت.